

بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی گلشن صبا
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۲۲
شماره ثبت کتاب
۸۰۷۵۰
ر
۲۲

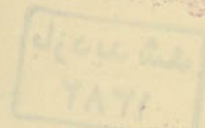
۱

بدوست عزیزم شاعر ملی ایران

آقای رهی معیری اهدا می نمایم

۸ اسفند ماه ۱۳۲۱









مثنوی [illegible] در نصیحت فرزند

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هوش آفرین ‌‌ ‌ دو گوش نصیحت نیوش آفرین

که چشم و گوش داد و چشم و گوش ‌ ‌ یکی راست بین و یکی حق نیوش

زبان خردمند از و پند گوی ‌ ‌ وز و هوش فرزانه اندرز جوی

نگار شیرین لبان ز و شکر ‌ ‌ طبرخون طبرزد از و داده بر

فرازنده کاخ گردان سپهر ‌ ‌ فروزنده چهر تابنده مهر

نگارنده پیکر از خاک و آب ‌ ‌ برآرنده گوهر از آفتاب

نبی را هم آراست زاندرز و پند ‌ ‌ نبی را هم آورد از آن ارجمند

محمد شه دین و ختم رسل ‌ ‌ که انگشتکان رهنمای سبل

پناه جهان خواجه کاینات ‌ ‌ که جز بر درش نیست راه نجات

ولی رهنما سوی او حیدر است ‌ ‌ که او شهر علم و علیش در است

بجز آل پاکش نخواهیم کس ‌ ‌ نجات دو عالم همینست و بس

سر من جدا از آستانشان مباد ‌ ‌ پناهم بجز آستانشان مباد

در نصیحت فرزند گوید

الا ای گرامایه فرزند من ‌ ‌ چو آویزه در گوش کن پند من

دمی لب ز گفتار خاموش دار ‌ ‌ بگفتار من ای پسر گوش دار

شوی ایمن از روزگار ای پسر ‌ ‌ ز اندرز آموز کار ای پسر

مشو غافل از روزگار دورنگ | که کس را کمی نماند درنگ

بیازیچه پس اختر تابناک | برآرد بگردون درآرد بخاک

تو چون طفلی و آسمانت چو مهد | هما جنبش مهد را به تعهد

جلاجل مه و آفتاب کند | ازان جنبش آخر بخواب کند

اگر داری از سنگ و آهن روان | بفرسائی از گردش آسمان

اگر سنگی آن آهن سنگ خواست | وگر آهنی سنگ آهن رباست

گر آسایشی بایدت اندران | میاسا بتن پروری این زمان

چو مردان ره سوی طاعت گرای | بسیجی کن از بهر دیگر سرای

کسانی که جان را قوی خواستند | بطاعت تن ناتوان کاستند

ز من بشنو این پند جان پدر | مکن فخر بر استخوان پدر

بدانش تو نیز استخوان کن گران | که دانش دهد مغز بر استخوان

تو آن دانشی کش یکان روبجای | ز انکار نادان چه حیران بری

بجا ماندت گوهری تابناک | چو نادان خزف خواند از آن چه باک

مکن خاطر خویشتن را ملول | ز انکار هر جاهلی بوالفضول

بخیره همه راز خاد در سخن | تو مستغنی از گوهر خویشتن

دهی هرچه تن را به نیرو اساس | به نیرو نگردی چو گاو خراس

گرفتم زمین را بگاوی بزور | ولیکن چو گاوی چو گاوی بزور

پس از من مکن تیره آب مرا | مبیند الکل آفتاب مرا

مکیسی چو از من شدی نامور | مکفر مکن نام نیکم هدر

بهر انجمن گفت پرده گوی | سخنهای شایسته سنجه گوی

به نرمی سخن گو به هنگام خشم — به اندازهٔ شرم بگشای چشم

چو زن پیکر خود میارا به رنگ — که بر مرد رنگ زنانست ننگ

به پیرنگی آرای تن خویشتن — که این زیب مردان آمد آن زیب زن

کسی را که بی رنگ و بو رخ نکوست — به از رنگ و بویی که در زشت روست

اگر قدر جویی میو راه صدر — که بس صدر جو را گران کاست قدر

ز افتادگی مرد آزاده باش — چو آزادگی خواهی افتاده باش

چو بالید بر خویش طاوس نر — شد او را مگس ران سرانجام پر

حقا را ز حقارت بجایی رسید — که از پر خود فر دیهیم دید

گرانی و سختی مکن ای پسر — که از سنگ و آهن نه سخت تر

کند سوده و نرم بازو و چنگ — هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ

چو باد وزان و چو آب روان — مگو هر سبک باش و نرم ای جوان

نه مر باد در چنبری پای دی — نه مر آب را پا و نی سایدی

اگر راه یابی به درگاه شاه — منه گام جز راستی را به راه

به خدمت همه راستی پیشه کن — ز ناراستی نیک اندیشه کن

اگر گنج گیرد ز دست مرنج — که بی رنج با آغاز او داد گنج

بگردش بیارای هر دم زبان — به آتش جهان آفرین را بخوان

زیانش مخواه از پی سود خویش — ز بهبود او جوی بهبود خویش

اگر دولت شاه پاینده است — ترا چشمهٔ عیش زاینده است

اگر خشم گیرد با او در گریز — ورت خوار خواهد تو آن خواه نیز

اگر سر بگردون برافرازدت — وگر تن بخاک اندر اندازدت

درین هردو یکسان فرستش سپاس — که بود جز این شیوه حق‌شناس

کرت تیغ بر سر زنند بی‌دریغ — ستایش فرستش بباز و و تیغ

که او در جهان مالک جان ماست — بتن جان ما از جهانبان ماست

کسی را که از شه بدل کین بود — بدل اندرش به که زوبین بود

بهر سینه کز پادشه کین درست — همان کینه آن سینه را خنجر است

جهان آفرین چون جهان آفرید — بهیش از تن شاه جان آفرید

جهان از جهانبان دارد طراز — چو تن کامد از جوهر جان بساز

ترا نیستی گر بود دلفریب — که بی او دولت را نماند شکیب

برون چون رود از تنش جان پاک — نخواهیش آن پاک تن جز بخاک

بمانیش تنها تاریک گور — کنی پیکرش طعمه مار و مور

جهاندار

جهاندار چون از جهان دور ماند — جهان چون تهی کان ز جان دور ماند

بویژه جهاندار یزدان‌شناس — که باد از یزدان مرا او را سپاس

جهاندار جم‌جلی پادشاه — که نامش برآمد ز ماهی بماه

همه جان ما خاک راهش سزد — که برداشت از خاک ره یک و بد

پسندش چو آسایش جان ماست — پس او هر چه را بپسندد رواست

بدارای جان و بدانای راز — که در جان ندارم بجز او نیاز

دل روشن او چو جام جم است — ز راز دل عالمی عالم است

در ثنای خسرو کشورگشا شاهنشاه دین‌پناه روحی و جمیع العالمین فداه

کنونش گزارم یکی داستان — ز دارای گیتی نه از باستان

ز نه چرخ کم بود سال پنج — ولی بر دم افزون ز صد سال رنج

بسی نامهٔ خسروان خوانده‌ام | بسی خامه در نامشان رانده‌ام
ز آثار شاهان با عدل و داد | بسی نکته‌ها نیز دارم بیاد
ندیدم چو این شاهی از راستان | نخواندم هم از نامهٔ باستان
نهاد این شهنشاه لشکرشکن | یکی رسم نو در جهان کهن
جهان را از آن رسم نو تازه کرد | کهن دفتر ملک شیرازه کرد
کیومرث کو رسم شاهی نهاد | بلند اختری بود با عدل و داد
چو آراست تارک به پیروزه تاج | نخست آیتش بود رسم خراج
گرفت از رعیت زر آن تاجور | پس آراست آنگاه لشکر به زر
ولی این جهاندار از عدل و داد | در گنجهای کهن برگشاد
ز بس خواسته داد ناخواسته | جهان چون عروسی شد آراسته

سپاه و رعیت از و زر گرفت | ز زر عالمی را به زیور گرفت
نهاد از کرم این شه پاک کیش | خراج رعیت به گنجور خویش
در این دست فرساده دیرپای | رعیت چو خاک است و شه دهخدای
برش تاجداران فرستند باج | رعیت ولی گیرد از وی خراج
فشانند بر آن خاک گرده نه | ستانند بهر دانه پیمانه
بر آن کشت ناید کی چوب خشک | معطر کند مغزش از بیدمشک
نبوده چو این خسروی سرفراز | ستمگر گدا از رعیت نواز
چنین شاه درویش پرور که یافت | چنین ماهی از اوج شاهی نتافت
جهان پادشاهی نه جز کار اوست | جهان کدخدائی سزاوار اوست
شود گر زبان هر سر موی من | همه چون زبان سخنگوی من

کنم شکر احسان آن شهریار / نیارم که گویم یکی از هزار

نصیحت در مرتبهٔ ثانی

صبا بازگو باز پند پسر / نخواهی بجان گر گزند پسر

براموده کن نامه دلپسند / ز پرمایه دریای اندرز و پند

ز هر در بحکمت بیارای گفت / که داری بحکمت دل پاک جفت

کنون ای گرانمایه فرزند من / بفرزانگی گوش کن پند من

بسی پند ناگفته گفتم ترا / بسی در ناسفته سفتم ترا

ز من بشنو این پند و در کار بند / که اندرز من باشدت سودمند

پس از من چو آن خاطرت شاد کرد / دلت از شکنج غم آزاد کرد

جهان آفرین را بمن یاد کن / روان پدر ای پسر شاد کن

ز خواب و خور و شاهد دلربای / جدا مان و بر مهر یاران گرای

خور و خواب و شاهد باندازه جوی / بجز راه پیوند یاران مپوی

بجان مهر آزادمردان گزین / که نگزیده آزاده مردان جز این

حکایت

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر / باندرز فرمود کای خوب چهر

مخور طعمه جز خسروانی خورش / که جان یابدت زان خورش پرورش

مجو کام جز از بت نوشخند / میارام جز در دواج پرند

بهر خطه خانه بنیاد کن / در آن خاطر دوستان شاد کن

بگفت ای پدر پند محکم سرای / بگفت ای پسر سوی معنی گرای

چنان لقمه بر خویشتن کن کریشنگ / که گردد بکامت چو شکر شرنگ

ز وصل پری باش چندان بری	که در دیده دیوت نماید پری
براحت مجنب القدر تا توان	که خارت شود زیر تن پرنیان
بدانگونه کن جای در هر دلی	که هر جا شوی باشدت منزلی
در پند لقمان با رای و هوش	گرت رای هوشیست درکش بگوش
چو گل همنشینی به خار کن	بد از نیکی بجز دیار کن

حکایت

شنیدم یکی پادشاه بزرگ	نقید اندر او رادو درنده گرگ
چو شیر فلک پنجه شان زورمند	ز شیران ز سرپنجه شان بس گزند
بهر کس که خسرو شدی خشمناک	بچنگال گرگانش کردی هلاک
یکی هوشمند از ندیمان شه	بگرگان کرم کرد بیگاه و گه
بشفقت شب و روزشان طعمه دم	چنینند مردان نیکو نهاد
برآشفت روزی ملک با ندیم	فراموش شد عهدهای قدیم
بفرمود تا آنکه بندد او رند	ز گرگان بیجانش گزند آورند
دگر روز با خاطری پر ز بیم	ملک در ندامت ز قتل ندیم
همی گفت با ناله دردناک	که آوخ چرا کردم او را هلاک
یکی گفتش ای خسرو هوشمند	ز گرگان نیامد مر او را گزند
با او چون ددان دیده اند احسنند	ولی نعمت خویش بشناختند
دویدندش از روی یاری بر	زیاری بپایش نهادند سر
چو در راه احسان نفشرد پی	گزندی ز گرگان نیامد بوی
ملک شادمان گشت و پس خواستش	به تشریف زرینکار آراستش

تو نیز ای پسر سوی جانان گرای | که پاداش حیات بخشد خدای

وگر بد کنی کیفرت بد رسد | که نبود مکافات بد غیر بد

گر از قهر گردون برآید سرت | درآید سر چرخ در چنبرت

سپهرت چنان چیره دست آورد | که انجم همه زیر دست آورد

نصیحت

زمین بس تواند زری ای چیره دست | حذر کن ز آزردن زیردست

شود آشکار آهن از صلب کوه | هم از آن شود کوه آهن ستوه

ز سنگ و حدید آتش آید پدید | هم از آن گدازند سنگ و حدید

حکایت

شنیدم بروزی یکی گوسفند | ز چنگال گرگی رسیدش گزند

بپیچی هم از موی آن پا و دست | بروز دگر گرگ بازش ببست

حذر کن ز بیداد خوردی بزرگ | که افسانه گوسفند است و گرگ

مپیچ و ز بر خرمن کس شرار | که هم در تو گیرد بپایان کار

حکایت از مشاهده خود

مشاهد مرا رفت از ظالمی | که زد آتش ظلم بر عالمی

همی آتش فتنه افروختی | بسی خانه مردمان سوختی

شبی آتشی در سرایش گرفت | ستم پیشه جاهل اندر شگفت

که اعدایم این آتش افروختند | فلان یا فلان خانه‌ام سوختند

چو صاحبدلی این حکایت شنفت | شنیدم که با صاحب خانه گفت

شراری که عمری برافروختی | کنون خانه خویش از آن سوختی

زآتش درانجا نه دشمن فروخت | که از آتش جور تا انجا نسوخت
همین است و بس دهر عهدی که بست | که امروز برنا و فردا کهست

حکایت

شنیدم که گرگی بچنگال کین | بدرید بر روبهی پوستین
درآویخت با گرگ شیری بجنگ | فرو کند گرگینه بر تنش بچنگ
کمانداری آن شیر از کمین | هم افکند از ناوکی زهر کین
چو آن تیر زن کرد آهنگ آن | بچاهی درافتاد و بسپرد جان
اگر هوشمندی یکی پند گیر | ز روباه و گرگ و صیاد و شیر
زابرو و کیه گره باز کن | نکویی به نیک و بد آغاز کن
بکشتی هم تخم نیکی فشان | که بر جز نکویی نبینی از آن

سرگذشت خود

بدیلم مرا بود وقتی سفر | بفرمان دارای جمشید فر
ز خاک سیاپوش و آب سفید | ز امید هستی شدم ناامید
بدانگی دو سیم ار گذرگاه رود | کشاورز زان بوم راهم نمود
ستم پیشه مردی ندادش درم | بدشنام و چوبش بیازرد هم
من از آب آسان گذشتم چو برق | ستم پیشه مسکین بگرداب غرق
رهائی ز کشتی بود با خدای | ولیکن مرنجان دل ناخدای
ز نیکی نکوئی ز بد بد رسد | بهر کس رسد هرچه از خود رسد
بیاد از من ای پسر گوش کن | بجز این هرچه دانی فراموش کن
چو دست کسی گیری از داوری | میندازش از پا پس از یاوری

نکویی کنش گر چه بد باشد او / سزد گر ز نیکی شود بد نکو
برآرای نیکی که مردان راه / نکو داشته رسم نیکی نگاه

حکایت

شنیدم یکی میر روشن روان / به درگاه فرماندهی شد روان
بچسپاندش گوهری تابناک / به عیار چون گوهر خواجه پاک
یکی مرد رهزن به نیرنگ دیو / ز جیبش گهر خواست بردن ربو
ز حیلت آن بدگهر برگرفت / که دستش خداوند گوهر گرفت
به درگاه سلطان کشاندش به قهر / که تا مثله سازد به قهرش به شهر
در آن ره که با خواریش میکشید / برآری ز جان یافتش ناامید
دلی نرم و جانی بآزرم جست / با و رحمت آورد و با خویش گفت

چو دستش گرفتی ز پا مفکنش / گرفتم که شیادی اندخش
چو بردش پی داوری پیش شاه / چنین گفت با داور آن مرد راه
که این مرد از دوده ارجمند / فتاده به پستی ز چرخ بلند
ز آگنده گنج این پراکنده روز / نماندش جز این گوهر دلفروز
پس آن پاکزاد همایون گهر / سپردش به گنجور آن دادگر
چو داد آن گرانمایه گوهر به شاه / پی یاری رهزن آن مرد راه
دلش شاد کرد آن شه دادگر / ببخشود منصب به تشریف زر
یکی گفتش از زمره بخردان / که نیکی نباشد سزای بدان
بگفتش که ای از حقیقت بری / به چشم حقیقت چرا ننگری
چو دستش گرفتم ندیدم سزای / که از روی کینش درآرم ز پای

بلی هست آیین مردان چنین ... بجان آفرینشان زجان آفرین

نصیحت درویشی

برآورد گرد ای جوان چرخ پیر ... چو دارای انجم بچارم سریر

میفکن بخشم و باد از غرور ... مکن بر ضعیفان افتاده زور

ازان مهر بر جهد گردون نشست ... که از آسمان تاف بر خاک پست

بر افتاده افتد اگر سایه ات ... بلند پای بر آسمان پایه ات

وز آسایش خلق خواهی تو نیز ... شوی همچو او سرافراز ای عزیز

گر آزاده مردی چو آزادگان ... حذر کن ز آزار افتادگان

در اخلاق خواندم من ای گنج سنج ... ازین نکته گر نکته سنجی مرنج

گریزنده چون نشنید پای ... گزاینده سنگ باز گردد بجای

کسی کو در افتد بر افتاده ... ز سنگ بتر تشروان گر آزاده

نباشی اگر سنگ مردی بپیر ... به پرهیز گر سنگ نباشی بتر

دگر از فریب بزرگی و جاه ... بدهقان زیان آوری پیش شاه

خرابی بخلق آشکارا کنی ... که آباد از آن گنج دارا کنی

رعیت بود در جهان چون سپر ... جهانبانان زیر دان شبان هم

چو آگه شود زان زبان آوری ... زیانش رساند شه از داوری

ز انصاف دارای دیهیم و گاه ... از آن جاه آخر درآیی بچاه

حکایت

بدیوان سلطان فرخنده فال ... ز دیلم دو عامل بهم در جدال

خراج ولایت یکی پیش کرد ... ز اندیشه زاه درویش کرد

نگردد آن دگر آن فزونی قبول / سپردن آن ولایت بدان بوالفضول

بسالی دو گشت آن ولایت تباه / تبه عامل نو هم از تیغ شاه

سلیمی یکی مار رنگین بکف / ولیکن نه تیر قضا را هدف

برون رنگ رنگ و درون پر شکنج / خط و خال او چون عروسان شنگ

بر آن غافلی کرد ناگه نگاه / خط و خال تا ربودش ز راه

برافشاند بس بدره زر و سیم / گرفت آن گزاینده مار سلیم

سپارنده جان بر سلامت ترد / ستاننده از زخم آن جان سپرد

ریاست همان مار رنگین شمار / گزاینده جان ناهوشیار

نصیحت

خداوندی و ده خدائی مجوی / ز امر خدائی جدائی مجوی

چه نازی بخود کان عزیزی بود / عزیز من آن بی تمیزی بود

بعزت چمی در بر و بوم خویش / بذلت در آن نفس مشئوم خویش

پراکنده از مال درویش گنج / تهی دست خلقی ز دستت برنج

تو از زر و گوهر پراکنده گل / جهانی ز جورت پراکنده دل

ز دستت نه دیناری آید برون / ولی روی خلق از تو دینارگون

بشکر رسد سر پسند از دست / وگرنه خدا سرنگون سازدت

مکن ای پسر از پی سود خویش / دل مردم از نیش بیداد ریش

ز درگاه حسن و جدائی مجو / در آن آستان جز گدائی مجو

حکایت

یکی را بجا بنا ستم پیشه بود / ز جان آفرینش نه اندیشه بود

یکی گفتش این ناخوش احوال چیست / چرا از مکافات اندیشه نیست

زغفلت بدو گفت ای ساده مرد / زکیفر نیندیشد آزاده مرد

کیم از مکافات رنجی رسید / کیم از شکنجی شکنجی رسید

بدو گفت آن ناصح هوشمند / کزین پیش چون دلجستی گزند

که خوانند مردم ستم پیشه ات / وزین نام بد بود اندیشه ات

جفایت زمه تا بماهی گرفت / سپیدی دلت را سیاهی گرفت

بعزت دهی پیش تا این برتری / ندانی که در چاه ذلت دری

بزرگان عزیزش کجا بشمرند / کسی را که هانش بذلت بری

حکایت

شنیدم زنی را یکی یار بود / وز اندیشه شو در آزار بود

گر

سری از نخی از طبق بر نهاد / که تا زان دهد عقل شوهر بباد

کنیزی درین قصه یاری دهش / که شوهر در آمد ز در ناگهش

بپرسید از آن بانگ کش شد ز خشب / زن از حیله با شوی بگشاد گفت

که از مطبخ زاغ ای بنک بجست / صحنی طبق اندر افتاد سخت

چو از زن شنید این سخن ساده مرد / ز نشکستن آن طبق شکر کرد

دران ساده بگرفت چون گفت جفت / کنیزک بجا تو من پس از خنده گفت

که بس هیچ مر خواجه را مغز سر / وگر کون خر را دهد مغز خر

تو ای کون خر مغز خر خورده / که بر غیرت خود گمان برده

چه بندی بریکانخ دلبند دل / که نا بسته زان بایدت کند دل

زمان از ار آید سر انجام دهر / بشهر و زه کوی و بر شاه شهر

بر ایوان کسری حکیمی نگاشت | که زین کاخ باید گذشت و گذاشت
اگر هوشمندی و فرزانه | بنا کن بملک بقا خانه
اگر داری ای مرد فرزانه هوش | بتعمیر دلهای ویرانه کوش
دل دردمندی ز خود شاد کن | بلطفی یکی خانه آباد کن
شنیدم یکی عارف پاک دل | بعالم نپرداخت کاخی ز گل
که چون زیر خاک آخرین منزلست | چه حاجت بکاخی که ز آب و گلست
دل اندر سرای سپنجی مبند | که ناپایدارست و ناد لپسند
بهر انجمن شاد و خرم نشین | که حاصل ز گیتی نیابی جز این
مشو شاد زنهار از مرگ کس | که پاینده جان آفرینست و بس

حکایت

شنیدم بکسری کسی مژده برد | که خرم نشین کت فلان خصم مرد
چنین گفتش آن شاه فرخنده بخت | که ما نیز باید ببندیم رخت
نخندم بکس بلکه گریم بخویش | مرا چون همین راه باشد بپیش
چو بنیاد ایجاد ما بر فناست | بمرگ کسی شادمانی خطاست
پی هر که افتاد روشن روان | نگردد بمرگ کسی شادمان

حکایت از جفا کاری آسمان

فغان زین ستمکاره گوژپشت | یکی را نپرورد کاخر نکشت
سر سروران زان بخاک اندرست | تن پاکشان در مغاک اندرست
از آن خسروان خار فرسوده بین | بخاک سیه توده بر توده بین
چراغی نیفروخت گیتی بمهر | که آخر نیندود دودش بچهر

نیفشاند تخمی کشاورز دهر / که ندرود پیکانش از داس قهر

نهالی ازین باغ سر بر نزد / که دهرش کمین دهره بر سر نزد

سری را زمانه نیفراخته / که پایانش از پا نینداخته

کجا شاخکه اخضری تابناک / برآمد که نامد سحرگه بخاک

زداینده هستی است آسمان / بپایان تنت را خورد بیگمان

اگر زنگی این توده خاکرست / اگر آهنی زنگ آهن خورست

چه بندی دل اندر سرای سپنج / کت آخر فرو کند باید برنج

حکایت در بی اعتباری دنیا

شنیدم یکی عارف سالخورد / دران دم که نقد روان می سپرد

تن عورش از تابش آفتاب / چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز / تن از تابش آفتابت بسوز

نشستی چرا در سرای سپنج / سپنجی سرایی پی دفع رنج

بنالید و گفتا درین روز کم / گر آسایش از سایه بود چه غم

شنیدم که از گردش روزگار / بگیتی فزون داشت سال از هزار

بزرگان چنین از جهان بر آمند / نه چون او دل اندر جهان بسته آند

چو صاحبدلان بر جهان دل منه / به بیهوده گل بر سر گل منه

حکایت

شنیدم که در طوس دیوانه / نه دیوانه درویش فرزانه

یکی دیو خو رهزنی از کمین / که دیو آمدش رهبر عقل و دین

برون جست و دستار برد از سرش / زنندی چو صرصر گذشت از برش

دوان مرد رهزن بسیار از دو کوی / بفرجام که مرد فسنه جام جوی
یکی گفتش ای مرد آشفته رای / نه زان راه شد سوی این ره گرای
بگفته ندید و گفتا خداوند هوش / گزین حالت دل درآید بگوش
چه حاصل که اکنون زنی پوپوش / که آخر درانجا که جوییمش
کنون از چه بندم بران دیو را / که فرجام آید بفرجام گاه
اگر ای پسر داری از روی تن / سرودم ز رو بین بیت قصه من
دو روزی که یابی درین روزگار / مجو غمگساری جز از غمگسار

سرگذشت

مرا بود یاری خردمند و راد / مبارک ضمیر و همایون نهاد
فریبنده و شوخ و جادو نگاه / بقامت چو سرو و بطلعت چو ماه

ز

شب و روز بودیم باهم قرین / چو جان و چو تن همدم و همنشین
بروزی سخن راند با من بقهر / تو گوئی ز شکر بریخت زهر
برآشفتم از وی ز طبع غیور / شدم روز چند از بر چهره دور
بروزی برافراخت قامت بناز / بعذر آوری با هزاران نیاز
ز عناب نوشین شکر ریز شد / مرا آتش از شکرش تیز شد
چو آراست روی سخن را بمهر / ببوسیدمش از ره مهر چهر
چو نرمی ز من دید با خویشتن / بنرمی چنین گفت با من سخن
که ای یار فرخنده شد خوی / مرا پاسخ این سخن باز گوی
چو از دشمنی رنج بینی بسی / نه بینم که نالی از و با کسی
شنیدی چو گفتاری از یار تند / ز یاری شدت تا ز چه بازار کند

بدو گفتم ای یار زیبا خرام | بعارض چو صبح و بگیسو چو شام

حکایت

شنیدم که در عهد پیشین کسی | ز هر ناکسی رنج دیدی بسی

بسر هر دمش سنگی آمد فراز | ز پیر و جوان دیدی بس ترکتاز

لقا و ل کشیدی ز هر جور کیش | تن از سنگ هر جور بیش ریش

نه از سنگ کس گشت نالان دمی | نه بر زخم او از کسی مرهمی

تنش بربطی گشته کز مرد و زن | بسی زخمه دیدی بهر انجمن

نه آن بربطی کش بنالند گوش | از آن هاش آمد دلش در خروش

یکی روز بگذشت در بوستان | یکی انجمن دید از دوستان

چو گلبن بسر هر کسی را گلی | سرایند بر هر گلی بلبلی

ز گل دسته هر کسی را بدست | چو بلبل ز دیدار گل جمله مست

در آن انجمن هوشمندی حکیم | که بودیش از دوستان قدیم

بحرفی برآشفت آشفته وار | با آن یار فرخنده بردبار

چنین گفت کاین تیره رای چپست | خردمند را رای نیکو نهشت

یکی دسته از سنبل مشکبوی | چو گیسوی خوبان فکندش بروی

از آسیب آن مرد شوریده بخت | در افتاد بر خاک و نالید سخت

برآورد آه از دل دردناک | که آوخ ز زخم تو گشتم هلاک

یکی گفتش ای مرد کار آزمای | ز کارت مرا در وحل ماند پای

ز سنگ کسان دم فروبسته | ز زخم گلی اینچنین خسته

بپاسخ بنالید و بگریست زار | که ای خواجه این خواری آن مدار

ز یاران مرا چشم یاری بود / از ایشم چنین بیقراری بود

کند دشمنی گر بخواریم پوست / نه نالم بنالم ز گلبرگ دوست

ولی باشد از دوست یاری امید / ز دشمن کسی غیر خواری ندید

بجوید خردمند با رای و هوش / حلاوت ز حنظل مرارت ز نوش

ندارد کس از پرنیان چشم خار / وگر نه مغیلان دهد خار بار

درشتی ز سنجاب باشد درشت / وگر نه درشتیست با خار پشت

ولی بایدت دوست باشد بکام / ز دشمن مجو دوستی والسلام

شود تا ترا سود مندای پسر / ز من بشنو این نیک پند ای پسر

گرت تلخ گویم ترش رو مشو / بشیرینی اندرز تلخم شنو

سخنهای تلخ مت درخورست / که محرور را کاسنی شکر است

حکایت

نصیحت یکی خواند بر ساده / دل از می پرستی ز کف داده

که زنهار در بزم مستان مرو / بعشرتگه می پرستان مرو

سمن بوی و ساده رو هوش دار / بدز ز آزادگان گوش دار

بپاکی دامن گرت رای هست / مزن دست بر دامن می پرست

که گردی زکجرعه های پسر / تو از خویش وا و از خدا بیخبر

حکایت

شنیدم بشی چند رند خراب / پی عیش چیدند بزم شراب

ز ساقی می عنبرداخواستند / فزودند شادی و غم کاستند

می وصل در جام هم ریختند / چو شیر و شکر درهم آمیختند

شد اندر آن انجمن کامجوی
ز خورشیدرویان مرغول‌موی

چنان بر شد از نای عشرت خروش
که شد زهره در بزم گردون خموش

بزرگی در آن کوی بودش مقام
چه حاجب که او را بگوییم نام

چو آهنگ چنگ خروشان شنید
چو غوغای آن دردنوشان شنید

ز جوشی که از ایشان آمد بگوش
دلش چون خم باده آمد بجوش

که آن ناصواب از ادب دور بود
بسی خواجه بر خویش معذور بود

غلامی فرستاد و با صد شتاب
برخ رشک مه غیرت آفتاب

که آن قوم تر دامن بی ادب
کند آگهش آن بت نوش‌لب

که باشد مکافات رندان دهم
سحرگاهشان جای زندان دهم

چو رفت آن پری‌چهره سیمبر
بایوان مستان شوریده‌سر

ندانم بآن بینوا چون گذشت
شنیدم فغانش ز گردون گذشت

زکامی که در محفل مست رفت
ورا دامن عصمت از دست رفت

همین داستان هر کسی خواند ازو
بعالم یکی داستان ماند ازو

تو نیز ای پسر ساده‌رویی و خام
بایوان مستان مرو والسلام

خطاب بخود و نکوهش

صبا چند رانی اندرز پند
ترا پند آنگه شود سودمند

گران گونه بر خویش دوران بری
که بر خویش پند کسی ننگری

توانی دهی پند فرزند خویش
که پذرفته باشی همه پند خویش

حکایت

فقیهی شنیدم که با سروری
گران‌تر ز دستار بودش سری

یکی بظاهر نکوحال بود	بباطن ولی زید محتال بود
بسیماب گوش خود انباشتی	کز آواز خویشش پس حذر داشتی
ولی زاه ایتام همپیش بنود	حذر از خروش یتیمش بنود
خداوند علم و خداوند رای	شناسای هر چیز غیر از خدای
بروزی زبان نصیحت کشید	نصیحت از و بر فضیحت کشید
بدو گفت کین جور و بیداد چیست	بگردون زبیداد تا این و داد چیست
بپاسخ چنین گفتش آن نیک رای	که ای شیخ جاهل بترس از خدای
تو در کسوت پارسایان دری	درین شیوه مشهور هر کشوری
فزون زاهر من باشد این زرق و ریو	بصورت فرشته بسیرت چو دیو
بظاهر من آنم که میخوانیم	بباطن همانم که میدانیم

ترا گر درون و برون چون همست	چرا چشم موه زنان پر نم است
بخلوت مکن در شریعت حرام	ندانند اعلام را با علام
مکن در طریقت بشیخ کبیر	جلالست سوال طفل صغیر

حکایت

شنیدم که مردی از اهل سداد	بمسجد قدم بهر طاعت نهاد
نظر کرد شیخی بسجاده	که در رشتی بود با ساده
چو بر رخ شیخ افگند و گفت	که با جنب تو جنب شیطان بهفت
بر آشفت شیخ و فغان در گرفت	پی راندن او عصا بر گرفت
که لاحول مسجد چه جای حویست	ترا بید از این که گند بوست
چو افگنی اندرین خاک پاک	ز فعل کراهیت کرمش باک

بکار تو میماند این داستان بلی اینچنین نار استان

حکایت

شنیدم نفرمود منع از رطب پیمبر و رجا بل نبی عرب
که زین نخله من نیز خوردم بری شود منع کی ز من دیگری
کنوهش کنو بود ازآنکه هست ز هستی گران سر بزندان مست
بکاری ملامت نشاید از آن گران کار او را ملامت توان
ندارد دمت در درونم اثر که دارم ز حال درونت خبر

تو الخواجه هستی چه محتاج پند
نباشد بکس پند تو سودمند

حسب الامر اعلیحضرت قدر قدرت گردون بسطت کیوان رفعت

کتابخانه سپهر طاق دانش و آگاهی مظهر قدرت کامله الهی مهر سپهر
عدالت و انصاف آتش خرمن جور و اعتساف نواب کامیاب
شاهزاده آزاده اعظم نایب السلطنه عباس شاه غازی خلد الله جلاله
و افاض علی العالمین بره و احسانه کمترین بنده درگاه خلایق پناه
کاتب حضرت السلطانی محمد مهدی الحسینی الفراهانی بتحریر این

کتاب پرداخت من شهور
سنه ۱۲۲۹

مثنوی

روزی خوشتر از روز جوانی زمین و آسمان در شادمانی
سعادت در سعادت سور در سور طراوت در طراوت نور در نور

بجمر باد را عود قماری | سهاون خاک از مشک تتاری

شده ناف زمین پر نافه مشک | ز رشکی کآمد از آن نهر اخشک

دمن را دامنی چون ماره باغی | فروزان لاله چون روشن چراغی

چو ابر دست دارای گهر سنج | سحاب افشانده گوهر کنج در کنج

ز مهر سوری آهنگ ساری | ره شهاجان بجا نها عیش ساری

طراز جعد سنبل عنبر ناب | چو زلف خوبرویان تاب در تاب

ز جام نامیه سوسن سیه مست | چنان کز باده سنجیده زبان بست

شده از بهر زیب بزم دارا | گل افشان شقه هر خاره خارا

دران فرخنده روز عالم افروز | که عالم بود چون نوروز فیروز

بصد شادی خرامان شادکامان | بدامان چمن دامان بدامان

نه چون من پای در دامن کشیده | نه چون من زهر ناکامی چشیده

همه یاران بطرف جویباران | خرامان دستها بر دست یاران

من اندر کنج تنهائی نشسته | بروی خویش در کنج چون بسته

غزالان سوی صحرا سر نهاده | غزل خوانان بکف ساغر نهاده

من از بار نچه اختر پریشان | پریشان تر ز من بیچاره خویشان

زمین بدخواه و گردون بدسگالم | تهی از ناله لاغرتر ز نالم

چو خاک ره ز خاری پست گشته | ز هر امید کوته دست گشته

بجز مدح شهنشاه زمانه | که باشد ورد جانم جاودانه

نه جز ذکرش بود ورد زبانم | نه جز نامش طراز داستانم

که ناگه مدت محنت سر آمد | منادی از در خسرو درآمد

که هان بخشا آمده بر آستانش ‌ ‌ طلب فرموده دارای جهانش

ز جا جستم چو از آتش سپندی ‌ ‌ نهادم پای بر پویان سمندی

بوقت پویه شاهین شکاری ‌ ‌ نگاه جلوه کبک کوهساری

بچستی چون پلنگ صید دیده ‌ ‌ بتندی همچو آهوی رمیده

بچالاکی تکاور راه پیمای ‌ ‌ نه پا دانستم از سر نه سر از پای

همایون بخت آمد خضر رهبر ‌ ‌ به آب خضر یعنی خاک آن در

بدرگاه شهنشاهی رسیدم ‌ ‌ علم بر ماه از ماهی کشیدم

بشادی آستان او بوسه دادم ‌ ‌ بخاک آستانش رخ نهادم

مراحل در مراحل در نوشتم ‌ ‌ ز دوالکاه چشم و برگذشتم

بعشرتگاه شاهی بار جستم ‌ ‌ غبار کلفت از رخسار شستم

تعالی الله کی قصر همایون ‌ ‌ بنام ایزد برازنده قصر گردون

برفعت سایه اش چون طور سینا ‌ ‌ بر هفت پایه اش برج مینا

هم از نور خدائی سایه دیده ‌ ‌ هم از خورشید شاهی پایه دیده

دران از خامه مانی و آذر ‌ ‌ بدایع نقشهای روح پرور

ز گیو رزم شه با لشکر روس ‌ ‌ بسی رونیه نای آهنین کوس

یکی صیدگاه شهریاری ‌ ‌ نگار انداز شیران شکاری

مقرنس سقف آن خورشید پایه ‌ ‌ ز بر خورشید از آن افتاده سایه

بکرسی چون سلیمان شاه ایران ‌ ‌ چو آصف صف زده هر سو وزیران

صفاتش مظهر ذات خدائی ‌ ‌ بذات او صفات کبریائی

جمالی کش ندیده چشم بینش ‌ ‌ کنون شد جلوه گر زین آفرینش

وجودش علت ایجاد آدم / ظهورش بانی بنیاد عالم

تتق بربسته زان معشوق پرده / عروسان زو دران هر عیب کرده

درین نه پرده آن کو پرده آراست / ازو بی پرده نورش آشکاراست

بهر جا پایه گاه کمالش / نهد سر خسرو انجم ببالش

بران دل بسته از مه تا بماهی / بحکمش گشته مشغول پادشاهی

بماه اصفهان و شمس تبریز / رگ کلک و لب شکربار و گهرریز

ملک فرمود تا نثری نگارند / دران شعری دو از من بنده آرند

که ازان نظم و نثر آموزگاران / بمانند از نو در روزگاران

چو رزم این آن که امین صیدگاهست / که کلک نقشبندان نقش آن بست

با پاسخ آن دو دانا لب گشادند / زمین در پیش خسرو بوسه دادند

که اینک

که اینک کلکمان گوهر نگار است / بنظم دیگران ما را چه کار است

چو زان پرمایگان آن راز بشگفت / شهنشاه جهان خندان شد و گفت

که گر کلک شما گوهر طراز است / صبا را نیز کلکی سحرساز است

بزم آرای طوس و میر گنجه / فکنده پنجه از نیزو به پنجه

وزیران از هواخواهی زهر سو / شدند اندر بساط شه سخن گو

یکی از من بخسرو راز گفتی / یکی از همنوایان باز گفتی

یکی گفتی صبا سحرآفرین است / سراسر نظم او در ثمین است

یکی گفتا ز نشاطم انبساط است / نشاط طبعم از نظم نشاط است

یکی گفتا ز حزم دانای تبریز / بود جام سخن پیوسته لبریز

زخطش خط خوبان شرمسار است / بنظم و نثر فخر روزگار است

همه با یکدگر در این ترانه
که سودم من چنین بر آستانه

سلیمان چون بمورش دیده افتاد
طلب فرمود و کرد از ماجرا یاد

همان گفتار رفته باز گفتند
همان درهای سفته باز سفتند

بپاسخ خواستم راندم خطابی
سرایم هر سوالی را جوابی

ادب گفتا نه جای خودستاییست
حریم بارگاه کبریاییست

زبان از خودستایی باز بستم
پس زانوی خاموشی نشستم

لب مهر خموشی بر نهاده
زبان در بسته و بازو گشاده

زمین در پیش خسرو بوسه دادم
ازان پس بر دعایش لب گشادم

که شاها دولت پاینده بادا
قدر چاکر قضایت بنده بادا

بنامت خطبه خوانی مشتری باد
در انگشت فلک انگشتری باد

سپهر چتری بادت بچنبر
گر بپاس جلالت حلقه در

زمین آستانت آسمان باد
فلک را روی بر آن آستان باد

شوم من کی چو یاران گهرسنج
که افشانند گوهر گنج در گنج

گر از چاه مقنع مه برآید
بماه آسمان کی همسر آید

وگر سرچشمه صافی زلالست
کجا با بحر پرگوهر همالست

بکف گر پر زالی را کلاهیست
بجام پور زال ورا چه لاهیست

بود پیکان کودک سوزن نام
خدنگ آرشی چونش نهند نام

کشد گر پا زگل گر پا نه وردست
نهد گر زن لب گرزن نه مردست

کرم سنجد شهنشاه گهرسنج
بیارانی که دارند از گهر گنج

عجب نبود که دانا شهریارست
درین کس را نه ننگست و نه عارست

مفرح را طبیبان خردمند
بسا بیند از سنگی گوهری چند

چرا باید ستودن خویشتن را
قبول شاه باید هر سخن را

سخن بر نیک و بد هر کس که راند
اگر نیک است اگر بد شاه داند

بحمد الله که حسن و لحنه سنج است
ز در های دری دارای گنج است

بر آن بکری که از خاطر خرامان
کشد بر دامن هر گوش دامان

جهانی را عروسی دلپسند است
پسند شه گرش پیرایه بند است

سخن گو تشنه داد فرمان
که هر یک از سخن آید برهان

بر آن نظمی که مقبول شهنشاه
شود چون شاه گردد زیور گاه

بنجز کاه جهاندارش نگارند
سرش بر اوج نه خرگه برآرند

بفرمان کلک و دفتر برگرفتم
ورق را در زر و گوهر گرفتم

نگارستان و رزم خسروانی
رقم کردم معانی در معانی

قبول شه بر آن گر افکند رخت
زهی طالع زهی دولت زهی بخت

اگر مردود شه گردد نا بت
سزای آتش و شایان آب است

کنون بشنو نگار پادشاهی
که صیتش رفته از مه تا بماهی

نگارگاه

شهنشاه جهان خاقان اعظم
طراز مسندگی افسر جم

تعالی الله کی فر الهی
گرفته صیتش از مه تا بماهی

سمندش چون گذارد پای بر خاک
ببالد خاک ره بر اوج افلاک

ضمیر روشنش جام جهان بین
همه راز جهان روشن در آن بین

خمی چرخ از کمند صید بندش
سر افلاک در خم کمندش

نگارستان گردون صیدگاهش / دران نخجیر گردان مهر و ماهش

قضا بازی بدستش تیز پرواز / قدر صید ضعیف چنگل باز

چو از صید ممالک دل برآسود / بصید کالپوش آهنگ فرمود

کلاه خسروانی بر شکسته / فلک را کز راو چنبر شکسته

بیادی بر نشسته چون سلیمان / بگامی در نوشته این زایوان

زپی وهم حکیمش با صد اندوه / تو گوئی بسته بر پا آهنین کوه

زمان آرد بپا دار تازیانه / بیک جستن بجا ماند زمانه

یکی لشکر بکوه و در کشیده / بگردون گرد شان لشکر کشیده

کتیبه در کتیبه خیل در خیل / جنیبه در جنیبه سیل در سیل

درفش کاویانی برده بر مهر / چو مهر افروخته در سایه اش چهر

بپیش اندر چشمهای تازی / ز گشتی با جنیبت کش ببازی

بسی برگستوان دار سرافراز / بسی برگستوان در ناوک انداز

عیان بر کوهه چشلی عقابی / بکوهی چون فروزان آفتابی

باین آیین شهنشه با غلامان / بسوی آن نگارستان خرامان

تعالی الله زمینی آسمان رنگ / سمن در هر چمن فرسنگ فرسنگ

تو گوئی دست دارای ظفرمند / بحجتی پرنیان گوهر پراکند

ز مشکین آهوان مشکوی خسرو / شکفته لاله بر خورشید پرتو

هوایش مشکبار و مشک آمیز / زمینش غمزدا و عشرت انگیز

بدان وادی غزالان تتاری / خرامان با هزار امیدواری

پر افشان هر طرف رعنا تذروی / چو طاوسان ز هر سروی بسروی

بسی گور و گوزن و شیر و آهو / دران وادی بشادی در تکاپو
بسی دراج و کبک از هر کرانه / بصد شادی درین دلکش ترانه
که خسرو اکنون ای نگارست / بسی قراک جو امید وارست
کرا تا این سعادت آورد رو / که بگشاید بصیدش شاه بازو
دهد گردون کرا تا این بلندی / کزان قراک باید ارجمندی
کرا تا گردد این دولت میسر / کز آب خنجرش گردد گلو تر
ز طالع تا کرا این عیش زاید / که خسرو ناوکی بروی گشاید
غزالان سرمه سائی کرده آغاز / بچشم اندر کشیده سرمه ناز
هزاران خیزران ساق برشته / همه قاقم سرین سیما کون دم
بپاد ناوک خسرو ببازی / چو پران ناوکش در دلنوازی

یکی بگشاده ناف مشک پرور / زمین را نیفه از نافش معطر
یکی بگشا منم از جوق یاران / سزاوار کمند شهریاران
یکی بگشا ز نور و خود ستائی / که دارم با سگ شه آشنائی
گوزن و گور طرز آغاز کردند / بطرز آهوان لب باز کردند
که گر چه صید آهو شد آهو / ولی شه کی با آهوا ورد رو
چو آهو در معانی عیب آید / بسوی عیب خسرو کی گراید
غزالان و گوزنان شاخ در شاخ / بهم از داوری افتاده گستاخ
دران نخچیر گاه افتاده شوری / غزالی هر طرف هم سنگ گوری
بدین دعوی گوزن و گور و نخچیر / در آخر داوری بردند بر شیر
که او بر وحشیان مالک رقابست / بهر چه آن حکم فرماید صوابست

چو شیر آگاهی از آن داوری یافت / ضعیفی چند در کنج آوری یافت

بایشان بانگ برزد کاین چه بخت است / درین وادی شکارش عمر بخت است

غزالان بانگ شه عشق بازند / گوزن و گور با یوزان بسازند

که نخچیر ملک جز شیر بود / ملک را جز ملک نخچیر بود

مپندارید کام و زاین زمارش / که این قسمت ز دیوان قضا رش

شهنشاه آفتابی بی حجاب است / بگردون شیر صید آفتاب است

و زین گفتار کرزه کرد لشکر / بزد بر آسمان چتر معنبر

زمین در جنبش آمد از مواکب / شده گرد مواکب بر کواکب

درفش کاویانی بر کشیده / سر از نه آسمان بر تر کشیده

بگرد مجه اش خورشید هاله / ز پروین پرچمش زرین کلاله

نگار

نگار افکن ملک فرسنگ فرسنگ / بدام ود دجان چون دام شه تنگ

سگش بر شیر چون آهو گرفته / بصید شیر و آهو پو گرفته

شبه گون چنگل باز شکاری / چو لعل از خون کلک کوهساری

دران وادی ز بس پرنده و کبک / مشبک گشته منقار چکاوک

بسی آهوی شیر افکن بهر سو / فکنده چنگ آهوگیر بر آهو

ملک هندی بلارک بر کشیده / گوزن و گور در چنبر کشیده

هم از ذوق تیغ شهریاری / سبق جستند شیران شکاری

بشادی پای کوبان شیر و آهو / کشف جان سوی شه پویان ز هر سو

که شاید از خدنگ تیز رو باز / بدیشان جاودان جانی دهد باز

دران خرم فضا هر سو غزالان / بجان از حسرت زخمش نالان

کمانی کز کمین بر صید بگشاد | خدنگش راست شد بر صید صیاد
وشاقانش چو خنجر بر کشیدند | غزالان زان بهم خنجر کشیدند
بهم مشتی گرفتندی زهر سو | ستایش کرم شاه را بازو
خدنگی کز کمان خسرو گشادی | هزاران شیر بر خاک او فتادی
بشیری نامدی شمشیر شاهی | که افغانی بمه نامد ز ماهی
خدنگی پر زد از شست دارا | که نامد ناله از کوه خارا
شد از زهگیر شه چون در فغان زه | برآمد از زمین و آسمان زه
چو شیری کو در آرد گور در زیر | فلک در زیر چنگ آورد بس شیر
سر شیران بفتراک وشاقان | همه آهو وشان زرین نطاقان
شده در اوج این نیلی دوایر | اسیر چنگ شاهین نسر طایر

آهو

ز آهو شد تهی هر صیدگاهی | ز خون بیجاده هر سنگ و گیاهی
صبا گو ترک سخن کاین ژاژ گفتی | بآیینی که باید باز گفتی
گر اطنابی درین گفتار کردم | ز شوق مدح شه اکثار کردم
سؤال شه سؤال پاک یزدان | جواب من جواب پور عمران
مرا پالنگ و پی پایان بیابان | زبان الکن ثنا بیحد و پایان
چو گفتن مدح شه نتوان کماهی | من و یاد دعای صبحگاهی

دل پاکان همه صید بادش
تن شاهان اسیر قید بادش

تحفة العراقین

ای طایر غیبی آشیانش | چون طایر عیسوی به پیش

گر واز کثرت نگاه انجاد | نزدان به بنی ازان بنیاد
ای نعره وشش نعیر زاده | نی نعره تازه بر وساده
بر صدر سرادق مطنب | چون قبله نعیر اجرب
در بیت فراغ دوده دود | باقی بنقابت باشد و بود
روشن کن دودمان دودی | نی دود مزابل وجودی
ای قفل دواجهای خلقان | بر حلق تو حلق تست برهان
اندر تازیت خفتانم | از بوی تو بوی خفتاوام
زان دره تو قدم سپارد | زین کوچه بجه ار آرد
چون دود مقام مستراحت | از ساغر مستراح راحت
باشد کرک کهن برازی | بر ضرطه نوای دلنوازی

هر فسوه بجوز دلپذیری | با بوی تو فسوه چون عبیری
چون اهل ورع نهان بدلقی | تصحیف ورع بحلق و خلقی
ای از تو که در ورع شدی طاق | تصحیف ورع گرفته آفاق
تو مدره استان سیاری | از است سیار زله خواری
ای خورده زاست است آزده | استاده هزار است داده
هیمور ذناب در مطالب | ابن الغز را مدام طالب
این است که ناشکیب آورد | از فسوه مدام طیب آورد
هرچند که رنجه دارد جان | وسطالکتش مرکجان
ابن الغز اگر طبیب یابی | شاید که دمی طبیب یابی
کان آمده بن طیب خیز | چون بوایوب مصری ایر

این است نه کان زر نابست
در پرورش زر آفتابست

گر سیم کسی بر آن فشاند
زر سره در عوض ستاند

همواره بزر کند مطوق
راووق زبیق مروق

از بهر مناره چاره سازیست
نقشاهنگ مناره بازیست

هم معدن زر و کان اکسیر
پیوسته چو کیمیا بتأثیر

هر که که بکنجش گراید
این سرخ سبیکه زان زر آید

ای قبوه دربرا خفته
باضرطه سخن برا گفته

در زرین مهد خفته با هم
هم گوهر عهد سفته با هم

با بچه همیشه گفت بجوی
وز بچه مدام خورده حلوا

هم بر زر نقره غارت از تو
هم ذبان البشارت از تو

چون آهنگ رحیل سازی
از بکه خویش چرمه تازی

بر مرکب خویش تازیانه
سازی ز نصیر راز یانه

دنباله روی زپی برازت
انبار تو پنج نوبه سازت

زان حلقه شتم گرفته بر دوش
زین حلقه زر کشیده در گوش

هم بستر ناز ضرطه بوده
با ضرطه بمهد زر غنوده

از راحیه تو مغز نهام
در رنج رعاف و درد سرسام

بر کاخ خود ار درنگ سازی
بر محدث کار تنگ سازی

آرند بهدیات طبرزد
تا بر خیزی ز صدر مسند

همی زنم تو صدیم آمد
فی صدیم از آن یکی نم آمد

هم کفه کاف قاف کفوت
کفو میم تو کاف کفوت

شکر فی الف سپاس راکفت / کای میم تو کاف جهت را جهت
تعیین تو تا هرم کشاده / عشرینش زعشر تا وفتاده
تا شد الف تو کاف سپکر / کفو تو چو کاف دست بر سر
بس مرد سلیم باستانی / کر کفته بنده راست دانی
کز بهر قضای حاجت خویش / هر سوی هزار فاتحینش بیش
هر که چو الف براغ پوید / چون بنره الف زراغ روید
بر خزدل اکر کراز داز دل / بوابو باورد زخزدل
هر اچ ازو لطرف کلراز / بن لغزا یراورد با ر
روزی که ازین کرچه پوید / زان مزغن استرنک روید
بود زمراتب ریاضی / جز رمل بهیچ علم راضی

کورا بود زرمل مطلوب / جز رمل وری ولیک مقلوب
از پنجه ده هلال مصفا / حصنم آمده بانشان جوزا
بر کیر دوش اول از میانه / بروی کند انکه آشیانه
از سال جلالی او بچاره / از هفته به کند شماره
روزیش بعث درفزاید / میلش سوی آن عدد کراید
خورشید فریت ذره پرور / کز مور شمرده خویش کمتر
کرچه فراقتاب دارد / با مور چنین خطاب دارد
کای نفی تو مایه وجودم / بی نفی توپی وجود بودم
کشم کرحمی تو کفت نی مور / منظور شل ازین نظیر بمنور
پیوسته بذکر مایستی / لیکن بدوفحه فاتستی

از خمه بچه کرده تقریر — وز بچه نصب جسته تعبیر
بر فرق خمه حکم رانده — زان بردو مه آستین فشانده
از دوره مهر انچه دیده — ده ماه ز بهر خود گزیده
از آن مه ده شماره جسته — زان از پی خویش چاره جسته
ای زیور محفل بزرگان — خوبان همیم تو میم ترکان
بود بجلال تو زیانی — کرپس روشیر آسمانی
آن هست چنبه رکاب — هم غاشیه دار از آفتاب
این قاعده برقرار باشد — کز پیش چنبه دار باشد
هستی تو کلاه کله وار — بر تارک آسمان کله وا
امروز بفر تو کلاه — بر شیر فلک نهد قلاده

لشکر طبری به بیم ناوک — چون کوچ کر لشکر دچاوک
کز بهر چه آن گروه خود کام — کردند به بیم ناوکت نام
با است تو بحر ژرف تنگ آب — همواره دران یکی نهنگ است
تو آن سره زر نقره کانی — جان داروی فاقه مردکانی
سنجند چو مفلسان بخواب — تعبیر رود بزر نایاب
دیدار ترا بخواب دیدن — باشد بوصال زر رسیدن
آتش سره زر بهپالی — شیرین کن مهر ده هلالی
ناسوده ترا نظیر کو هر — در هاون نقره آسمان زر
پرورده کان نقره ذات — زرین شده عالم از صفات
مادر زادت چو شبه مادر — افکند فلک جنیو بدان حر

از قلزم آن مصحف حر | آمد زبر از عالمی پر
نگشت که نقره آورد زر | اینظرفه که زر شکر دهد بر
آن سیم فشان نه زر فشان بود | اینظرفه که زر ز سیم بنمود
تو ای زر منجمد بهر حال | پیدا شده ز سیم سیال
آن سیم و زرت نثار سر باد | سر تا پایت سیم و زر باد
بر درگه شاه راه بادت | از شاه ز دل کلاه بادت
در خزم اگرچه عقبه پر نی | ز اندیشه قرین بو الحسینی

بادی ز دوده ای سماوی
چون دیک زناب این اوای

عبرت نامه

دیباچه این خجسته دیبا | پیرایه این پرند زیبا
نام ملک الملوک اعظم | آرایش چار بالش جم
دارنده تخت و تاج و کشور | دارای جهان ابو المظفر
شاهی که نفحه واهب جان | مرجان شهانش در دو مرجان
خلاق نوا موالفان را | قلاع هوا مخالفان را
مینی بسوالی اشکارا | از جنبش آستین دارا
کشتی کشتی ز زر مه زر | دریا دریا ز درج گوهر
مرجانش وظیفه بخش جان را | جاندوی فاقه مر جهان را
جود و دل شه چو شیر و چنگال | ز رو کف او چو سنقر و بال

گنج از کف راد او برنج است	دست رادش بلای گنج است
تختش که سپهر عالم مجد	زان عالم مجد رایگان وجد
سرهامی سپهر فرسای	در پایه آن سپهر برپای
تیغ دادش که ظلم سوز است	دست رادش که جان فروز است
در ظلمت ظلم آتشابی	بر کشته مکرمت سحابی
رویش باغی و باغ جانبخش	دستش ابری و ابر کانبخش
گلزار بهشت لاله زاران	دریای محیط ژاله زاران
بهرام که ترک آسمانست	در موکب او جنیبه رانست
جم بر درش از عجمی غلامی	کی در کنفش مجوس خامی
سرهنگ نشش جهان کشاده	لبس همچو سکندرش پیاده

قرا

چتری ز فراز آفتابش	ترکی ز سپه فراسیابش
سرچشمه زندگانیش دم	در شرم دمش مسیح مریم
مریخ کمانکش کمینش	خورشید طلیعه جنیبش
ذات وی و ذات پاک یزدان	زین مایه خرد شناخت نتوان
نورش که ز نور حق جدا شد	از چشم کج دو بین ما شد
زان ذات که ایمن از زوالست	برپای عقول را عقال است

خطاب بحضرت صاحبقران

ای نایب مهدی از در داد	ای فرق تو فر افسر داد
ای جوهر قدرت خدائی	ای زیب ردای کبریائی
ای معنی چار دفتر حق	ای علت نه رواق ازرق

ای مظهر ذات لایزالی
ای نور جمالی و جلالی

ای شاهنشاه ملک ایجاد
ای مهدارای مهدی ازداد

ای عاقله فناسنات
ای واسطه لقا پیانت

ای تخت تو عرش اسمان فرش
ای تخت تو نور شمه عرش

ای نور خدا عیان ز رویت
ای روی جهان بخاک کویت

ای دیده هوش از تو بینا
ای سینه تو چو طور سینا

ای عقل نخست شهد شیرت
ای صبح دویم ره ضمیرت

این گنبد کوژ پشت چو زن
اهرمن خوی گشت و ریمن

کارش همه ریمنی و جادوی
اهرمن سار و سامری خوی

تا تیغ محبت یام بگزید
گردون کجی خرام بگزید

کلک گر اسمان جادوی
در کام مسیح زهر داروی

بر بسته عیسی آشکارا
کناس کینه نصارا

ابری که تگرگش آتش تیز
از دریای غضب بر انگیز

هر صاعقه اش ز رعد نالان
حراقه جان بد سگالان

زان صاعقه های دوزخ آور
دودی بسپهر نیلگون بر

بر خرمن اسمان زراق
برقی افکن ز کینه حراق

این هشت طویله خرازا
این هفت مشاطه غزازا

بنیاد ز بیخ و بن برانداز
آتش بتن و بجان در انداز

از دود سپهر دیگر انگیز
هر اختر او چو آتش تیز

کز دوره ماه و گردش سال
نزدیک ازو ظهور دجال

ایک خزاو خروج کرده … بانکش بفلک عروج کرده

از هر مویش چغانه و چنک … زیشث و بم کشیده اهنک

بانکها زبن مو بزهره برده … خون در بن ناخنش فشرده

افکنده بران جلیل زرتار … هر کوهر آن سهیل کردکار

دجال صفات جند جوزن … بر امن آن خزان تن

ان آتشت هیود جیر وپای … درکسوت پرنیان ودیبای

هریک جو دو صد طویله خر … لیکن به دو صد طویله کو هر

خرها طلب و وظیفه جو بند … زین رو که متابعان اوبند

بی عدر یهود و یان غدار … درکوی زرسنک کودکان زار

که در بزن کجزه جینی … که بر سر ره به نشینی

الذ

ایک برصدری اسمان قدر … از قدر کزیده جای برصدر

از سوء قضای اسمانی … قلاب قدر بحکم انی

را دان همه ناله رود کرده … از مویه غم سرود کرده

در انجمن پلاس پوشان … اهنک بریشم خروشان

طبال نژاد چند برکاه … نوبت زن این بلند خرکاه

هشتی بکمر کرفته بم را … بر زهره رسانده زیر و بم را

جولاهه چند خشه در عهد … چون بند ازارشان عهد

دلالان دلال لولی … بر رابعه رانده ناقبولی

بایعان زکال و هیزم … اتش زن دود مان مردم

قطران سوزان کلخن افروز … صندل افروز و غالیه سوز

شلغم خواران کوی و بازار | کاشی آرای و کلنگر خوار
انگشت گران پی بن و پی | انگشت نما چو آتش دی
چو سنج ددان چو زن ایمن | بر چوزاشان کلاه زرین
از گاه کشان پست پایه | بر کاهکشان فتاده سایه
فالک بازان کوی و برزن | بر تارک فرو فال کرزن
کشکینه خوران بعث و ناز | کشاب کشان بنوش طناز
خرسک بازان تباه حالان | نازان به پلنگها غزالان
از جو همه راکهن سلب نو | شامه بکف زمشک جو جو
اگنده ز زر پر زن کنج | چو مانده و آمده گهر سنج
آن لاشه خران پی سم و دم | دنبال رو خران هیزم

ابر

اسپ چوز دوال خواری | مجروح ز رنج سوگواری
اکنون همه فربه و تناور | از تیز و نهیق آسمان در
از جبه بطاق هفت ایوان | دندان شکن بلند کیوان
اناکه ز ماکیانشان راز | از خایه ماکیانشان ساز
اکنون باهم چو راز رانند | افسانه ز چرخ و باز رانند
اناکه سکان ده پکین شان | صد خرقه از آن بپوستین شان
از ناب سکان برزن و کوی | شلوار دریده در تکاپوی
اینک همه با سلال کوشان | در صید که جهان خروشان
در شب چو حدیث روز گویند | راز از آهو و یوز گویند
اناکه ز خار مایه جو یابان | با پای تهی بخار پویان

خاری کش وخارکش بهرجای — آن خار کهن هنوز در پای

ایک پی پنشان زناز رنجوز — از خار بمور و بار سیفوز

اناکه بهارشان که دی — از گلخن ده بدست شش پی

ایک به ارم گرفته ارام — نا کام گران فزونشان کام

اناکه نکه بجار وادی — از ریزش ابر زان لشادی

ایک بعم سپاه ورا غند — از جوشش زاغ در سر اغند

یعنی که وکیل پادشاهیم — همواره مدبر سپاهیم

اناکه نیک قراضه قارون — وان در دل هفت خرقه مکنون

ایک قارون را اسیند — باصنعت سامری قرینند

لیکن بحقیقتای قرینان — من سامری هزار اینان

اناکه شبان تیره تا روز — سپنند براه گیتی افروز

ایک زمشاعل فروزان — طناز شبانشان بروزان

اناکه چراغشان ستاره — دل تقه تقبت شان نظاره

ایک بقمطرهای بلور — افروخته شمعهای کافور

آن پی بصران بصدر محفل — از دیده تیره تر دل

بر پای مبنان خرگاه — کاین آمد و رفت آن ز درگاه

اناکه چو خس زخیش موج — گاهی بحضیض و گاه در اوج

دریای جلال را کنون فلک — سبحان الله مالک الملک

حطاب بحضرت صاحب الزمان

ای صاحب شرع پرده بردار — دجالی چند را کنون آر

ای صدرنشین مسند شرع / ای صدر تو اصل و آسمان فرع

ای شحنهٔ چارسوق عالم / قومی دزدان امین زهی غم

ای زیب وسادهٔ سلیمان / فوجی دیوان بصدر دیوان

ای این گله راشبان زدادار / جوقی گرگان بگله زنهار

موش غله‌خور همان بغله / گرگ گله دربان زگله

ای شیر خدا خدایرا بحث / سگان را از بدان کون بحث

شیران سیاه و زرد گوشان / مجروح ان پلنگ و موشان

نجشای که بسته کرد کارت / جاندار ایشان بذوالفقارت

الماس دو سر زکان برون کن / سنگ در و دشت لعلگون کن

برقع زجمال خود برانداز / این مشت یهود را سرانداز

شهدی که بکامشان شب و روز / بعزو زدران شرنگ جانسوز

ایوانهای خورنق آثار / از زلزله‌شان بسر فرود آر

موی تن شان چو خنجر آور / آن خنجر شان بحنجر آور

این بی‌گهران گوهر آمود / این ناسرکان روی اندود

از گوهر تیغشان بفرسای / در آتش کین شان بپالای

این مشت جهود گوهران را / مشهور بنام مادران را

کز نام پدرشان ندارند / ایطرفه که ننگ ازان ندارند

گویند که نام او نوشته / یزدان بجریدهٔ فرشته

از آتش خشم و کین فروسوز / از صاعقهٔ بلا برافروز

این دوده که چون سیاه دوزخ / بر رقعه زگلخن یهود ند

با هاشمیان نشان معادا | خار افشانان راه طه
از دوزخ کینه آتشی تیز | برکشته دود کون برانگیز
زان تافته آذر گیتی افروز | خاشاک وجودشان فرو سوز
خاکسترشان بباد کین ده | زین ننگ رهایی زمین ده
با مردم راد این تباهان | هستند زکبر کج کلاهان
گردن بکه که نهند چند | با آنکه سلاله کان هیچند
زین مشت خسیس ریزه خندان | بر تاب زنخ چو گوسپندان
سرشان ز هاشکین در افکن | تن در گو پارکین در افکن

ایضا خطاب بصاحب الزمان

ای زنده زندگانی آرا | گر وقت نه گاه آشکارا

دارا که مهین خلیفه تست | بر سعت و بر وظیفه تست
آن نایب خاص خویش را گوی | کای ملک ستان شه ملک خوی
این تیغ که در نیام داری | از من پی انتقام داری
در هر دم مور مار سارش | در هر نفس برق شعله بارش
دریا دریا شرنگ جانسوز | دوزخ دوزخ نفس جهانسوز
این خوی که چون فرشته داری | برگر چو فرشته ره سپاری
همواره فرشته دیو سوز است | از بارقه اهرمن فروز است
این اهرمنان بخونی دجال | دجال جهودشان عم و خال
زان گردون سوز گیتی افروز | جان و تن تیرشان فرو سوز

خطاب به تیغ شاه

ای شمع شهنشه مظفر — ای نایب ذوالفقار حیدر
ای قاید حضرت الهی — ای حارس ملک پادشاهی
ای در همه کار یار خسرو — ای زیبای کنار خسرو
ای اژدهای بهمن اوبار — ای مور تو مار اژدها خوار
ای تارک سوز مردان را — ای راتبه بخش مردان را
ای خشم تو درکنار شیران — بیدار و نوان چو گوشه گیران
ای جوشن نیل بند رای — از نیل گهرفشان دارای
ای فرخ شاخ معدلت بار — بار تو مدام داد دادار
نیلوفر رنگ و سوری اورنگ — فیروزی برگ و مملکت بر
پیرایه باغ دین و بختی — هم دهقانی و هم درختی

نیروی شهنشهی بهار است — صحرای یزد لاله زار است
ارتی ز بهار رنگ در رنگ — آفاق چو کارگاه ارژنگ
ای بابدران شه بهین یار — ای بر همه کان خجسته غمخوار
ای از تو همه پسند جم — ای از تو فزوده ملک هر دم
ای هم تو نژاد کان دارا — در دشت یزد حضرت آرا
ای از تو به پیش شاهشان آب — ای ز آتش تو بچه شان تاب
ای بر همه کان تخت بنده — ای سر ز همالشان فکنده
ای از تو نشست شان باورنگ — ای از تو بجنگ بندین چنگ
نازان همه از تو و تو نازی — بر بازوی آن شهان غازی
کز تو کنند روز روسی — در دشت یزد ابوسی

کز تو روم کامکارند | ملک گیر و ملک نگارند

کز تو ترکتاز توران | ترک انداز از ستام بوران

ای شیخ شهنشه زمانه | بادی برا بجاودانه

وقتست که ذوالفقار بندی | خون ریزی ازین یهودی چند

وقتست که خشم مهدی عهد | دجال نماند از تو در مهد

وقتست که از کنار خسرو | ارکشن ملک بدروی خو

وقتست که برکشی زبانه | سوزی خس و خار این زمانه

وقتست که سوزی از لف خونی | این کاهشان کهکشان پوی

وقتست که آتشی فروزی | انگشت گران یاوه سوزی

کز در خور قدر خود زنی | کاتش بچنین خسان فشانی

گوئی که نگار مور من مار | مورم همه مار اژدها خوار

ارزا که نگار مور تسنین | نشگفت که شکر دخراتین

آب کرم که زهر ناب است | جوشش نای فر آسیاب است

از مایره جهان کنم من | سجاده بلب زمرد بن تن

مریخ صفت زحل نژادم | آتش زن آب و خاک و بادم

کوینده چو برکشم کمین سر | سرهای شهان وداع افسر

جنگ شیران بروز جنگم | ملک ایران نگار چنگم

این خار کشان چو خار پای | من داس نیم که در روم خار

ای شیخ شهنشا این سخن راست | کف تو همه زر راستی خواست

لیکن ز من این ترانه بنیوش | بل این سخنان بگوشه گوش

تو آتش و آتش ای جهان سوز / هم صندل سوز و هم حس افروز

تو مهری و مهر ای جهانگیر / پر تو فکند بعنبر و قیر

باری اگرت ز خونشان ننگ / زانشان نه بجو نشانی آهنگ

خنجر که ترا یکی کهین است / دنبالهٔ روت بروز کین است

یکباره بدان ستمگر چند / تا آردشان بقتله زند

در کاوش سینهای کین توز / گردد ز نیام گیتی افروز

بر رغم سپهر دامن خاک / از لوث وجودشان کند پاک

ای خنجر آبگون دارا / تا چند بدین چنان مدارا

ای آتش طبع آب پیکر / ای کیوان زاد مهر پرور

ای کیوانت بدم فسانی / ای بهرامت ز نیم درو ای

مرخار بن ستمگران را / مرهمن سار کین وران را

دندانهٔ ارّه قضائی / دندان دهان اژدهائی

گرآب تو آتشی جگرتاب / لخشش گر آتشت دهند آب

ای ناخن بر تن غضنفر / ای ناب شرنگ زای اژدر

ای جوشن سوز و جوشن آرای / در عرصهٔ کین پلنگ خای

ای در دم روزگار دندان / از یاد تو کام مرگ خندان

ای در پای ستاره چنگ / ای بخت سپهر اورنگ

ای غازهٔ گر جمال نصرت / ای خشه از تو بال نصرت

ای برق فش هلال مانند / در بند نیام ارکون چند

ای آتش داد شعله برکش / ای شعله داد بخش سرکش

زین مشت یهودی جهان خوار   اوداج زنای کیلان راز

هم سینه کینه توز ایشان   بشکاف بکام سینه ریشان

ایشان که چو رنده آسمان زند   در رندش هستی جهان چند

ور زانکه تو نیز تنگ داری   در کشتن شان درنگ داری

گوئی که من آن زمانه سوزم   بر ترک فلک جگر فروزم

من آن مرغم که سر زدم سر   از مضمه ذوالفقار حیدر

من آن مار جهان دادم   کز ثعبان کلیم زادم

این نکته بعالمی مسلم   آخر ز زبان صدر اعظم

در ملک ترا یمین و تعهید   دریای شرنگ و منبع شهد

زهر وی و کام این تباهان   شهد وی و جام نیکخواهان

اورا بجا زنی اشارت   وانکه بنکر تقبل و غارت

خطاب بصدر اعظم

ای آصف عهد و صدر اعظم   ای مهر نماز تا آسمان خم

ای کلک تو ملکها کشاده   ای طبع تو داد داد داده

ای روی تو زیب بزم شاهی   ای رای تو نور صبحگاهی

ای فتنه ملک بر تو مشهود   ای رخنه ملک از تو مسدود

ای هرچه ز نیک و بد روایت   در دیده دانشت درایت

ای نام تو در زمانه پویان   زان مایه نام نامجویان

ای کلک تو مار گنج آرا   هم بر درویش و هم بدارا

ایضا له

ای بخت جوان و عقل پیرت — ای ابناز خدا نظیرت

این چشمه نور آسمان کرد — هیکلی ز ضمیر تو جهان کرد

تن یک دو سه بر اشتخواش — لیکن دو جهان خرد بجاش

ای جوهر عترت خدایی — ایا یه داد کبریایی

عیسی ز ستمگران غدار — تا چند بدار کین نگونسار

این مور ازا که برکشیدی — اینماران را که پروریدی

اکنون همه مار جانگزایند — اکنون همه گرزه اژدهایند

بر قصد تو نیش زهر کین شان — با جان تو تیره دل کمین شان

غافل منشین که این چسنند — با جان تو انچنین کمینند

از عهد تو بی نیاز گشته — بر کین تو سخت باز گشته

ای چرخ بلند چرخه زال — راند به تو خویش بال با بال

مپسند که این سپند کیشت — هم پرواز هما مگس نیست

ای سید قوم کین سادات — این قوم یهود راز عادات

از نام تو هاشمی سرشتی — بر خلق ز خلق خویش بهشتی

این دوزخیان یهود زاده — چون دوزخ لقمه بر وساده

هان غیرت هاشمی بجوش آر — پند پدران خود بگوش آر

احمد که خلاصه بشر بود — مر نام ترا همین پدر بود

از قوم یهود رنجها دید — زان بدگهران شکنجها دید

خاکم به دهان زبان ز گفتش — سیماب بگوشم از شنفتش

بر بام رهش زنان نشاندند — خاکستر بر سرش فشاندند

بر زیور عرش راه بستند — دندان مبارکش شکستند

آخر شده ذوالفقار حیدر — قلاع یهودیان کمغفر

کلکت که کلید هر حصار است — عم زاد حسین ذوالفقار است

لله الحمد ای خردمند — کآمد ز توان روان خرسند

با شاه ز جنبش زبانی — برهان ز جفاشان جهانی

چل سال بروزگار خسرو — ز انصاف تو این کهن سرا نو

اکنون ز کهن یهودی چند — نو کرده خویش کهنه پسند

ایضا له

ای مرد یگانه صدر اعظم — ای همش زمانه در عالم

در دین عرب قوام از تو — در ملک عجم نظام از تو

زین رخنه گران ملک و ملت — ملک و ملت قرین ذلت

از دین عرب نه نام مانده — در ملک عجم نه بام مانده

فردا چه جواب مصطفی را — امروز چه عذر پادشا را

ایران همه زین گروه ویران — مشکوی شهان کنام شیران

هم گور با خور نگاور — هم بوم به بام قصر قیصر

هم کاخ شهان خراب گشته — هم آب روان سراب گشته

آن بارگه بهشت آیین — کآمد چو نگارخانه چین

از پادشهان عرش پایه — بر عرش برین فکنده سایه

هر کاخ وی از نگار مانی — غیرت ده کاخ آسمانی

چون قصر نه آسمان اعظم — نه کاخ نهاده از بر هم

شش سو به نگارشش سری سر | تمثال شهان بصفه‌ها در

از تمثال سپهر کاهان | هر صفه صفاده صفاهان

آن خانه که کلخنش چو گلشن | از شاهان وهڤ چارده تن

هم تولیتش بمهدی عهد | تا مهدی اعیان شود مهد

این دجالان خراب کردند | انباشته زآفتاب کردند

این ظلم خدا یا روا نیست | مشکوی ملک چنین سزا نیست

شه زیور تخت و خانه وی | زبنیان ویران ز بام تا پی

با پادشه سپهر پایه | کز چتر وی آفتاب سایه

کر پاس درش پناه شاهان | باج آور او سپهر کاهان

پیوسته چنین بر یو و برنگ | چون مور نشان لشکر اهنگ

از صورت و سیرت این دلیران | طاوس بهشت و مار بیران

دوراز درشه بخویش نازند | بر سر چتر شهی فرازند

سی اسب جنیبه همچو دارا | در پیش کشند آشکارا

هرا در ناب و زین زرساو | از مروارید و لعل غرغاو

در پیش پیادگان سرهنگ | گویند همی ز بیری پی سنگ

خاصان ز پس روان بصدکام | چون خاصان ملک بآرام

صد کام از آن خران رکاب | از پس پویانشان موکب

سرهنگان در نظام موکب | آوای سران بهبعث کوکب

خاصان ملک بر اهشان را | روی از ذلت بخاک ناچار

فرمان داران شه هم از چم | بوسند رکابشان بتعظیم



کاری که صواب پادشاهست / برجا کر پادشه گناهست

گیرند چو مال بر دهقان / سپسند چو زان نفیر و فغان

گویند که انخراج شاهست / از جور ملک جهان تباهست

گر ما ز ملک سخن پذیریم / باید که جهان خراب گیریم

بالله که جهان ز ماست آباد / بیداد ز خسرو و ز ما داد

تخفیف خراج شه ز دهقان / دارند ز حرص و آز پنهان

گنجی که دهد شه گهر سنج / خود گنج برند و رنج بر رنج

با اینهمه فتنه مبرهن / با اینهمه ریو و رنگ روشن

از بهر نظام ملک شاهی / نی نی پی فتنه و تباهی

آن اهرمنان رسته ز بند / در تخت روان بناز خسپند



از ملک بملک دشت پیمای / چون مرده دران محفه شان جای

از پس ترکان بگوی بازی / در پیش جنیبهای تازی

جوقی ز غزلغان ساده / در پای محفه شان پیاده

زرین اطباق بر سر چنگ / از لوز و کلیچه رنگ در رنگ

وانان ز محفه ها بپوست / در هر طبق کلیچه شان دست

ز غنیان همه ره طبق کشانان / جوع البقر خری نشانان

آن بی پدران پست گوهر / روزی خور دو گدان مادر

از چرخ خدا مشان فراموش / با چرخ بلند دوش بر دوش

ز آثار شهنشه مظفر / چون داد صبا طراز دفتر

بواسطه خسرو گهر سنج / افتاد بدست رنج او گنج

این بچه خوران زخام کاری / در سر هوس کلاه داری

پنهان ره گزی گرایان / از همسری ملک سرایان

آورده بدام نکته سنجی / آرزده بخشش از شکنجی

پس گفته ز بند مار هائی / حاصل نه جز از سخن سرائی

بگذار بنام ماد فا تر / بگذار چو شه زما ما آثر

آن مرد سخن طراز آگاه / از بیم شکنجه روان آگاه

زان پست یهودیان پر مغز / آراسته بس فسانهٔ نغز

آورده بنامه از پدرشان / نام عم و خال بوالبشرشان

دستان شکرفشان کچپله / افسانهٔ دمنه و کلیله

آغاز تر از پیچ در پیچ / انجام فسانه هیچ در هیچ

هر نامه زخامی آشکارا / هم نام بنامهای دارا

بگذاشته نام آن قبایح / شهنامه و زینت المدایح

بیچاره امید دست رنجش / نه جز که رهائی از شکنجش

خطاب سیم بصدر اعظم و آگاه نمودن او را از مفاسد مفسدان

ای صدر بزرگ و پردانا / ای در همه پیشه توانا

این پایه که شهریار دادت / پا بر سر آسمان نهادت

زان داد که تمکنت رویدت / پس از همه مهان گزیدت

بزرگان

مشک تو زمانه گرد کافور / شد تیره خزف سپید سفور

سوری صفت زریر گرفت / شیر آمد و جای قیر گرفت

گر پاک تن تو ناتوان گشت / نیروی تنت قرین جان گشت

عمری ره راستی سپردی | در درگه شاه روز بردی
نام تو از آن خجسته جمشید | هم قافله با فروغ خورشید
انصاف تو ای بزرگ چون شد | کز این خوردان جهان نگون شد
زنهار که این سخن نیوشی | وین راز ز شهریار پوشی
کاین موران اژدهای هر گنج | دهقان نعم و سپاه در رنج
افغان زنان همه از اینان | طغیان سران ز نشه از اینان
هان گفتمت ای یگانه عهد | کامیخته شد شرنگ با شهد
از گردش آسمان وارون | گنج افزونشان ز گنج قارون
ز آهنگ و ساده مهمانشان | پیوند زاده شهانشان
اسباب شهی بهیچ دیدند | پیوند سپاهیان گزیدند

چون شاه سپه کشد سوی جنگ | اینان بهزار گونه نیرنگ
گیرند بشهر خویشتن راه | با رای کژ و روان بدخواه
بندند ره سیل چست بربند | بنیاد جهان خراب مپسند
این کار مگیر سست و یاوه | گر آگهی از حدیث کاوه
از گفته پند های مینوش | افسانه شیر و خرگوش
هم بر ملک ملک شکن بخش | هم بر تن و جان خویشتن بخش
از شتربه آگهی که چون شد | از قصه دمنه چون نگون شد
این راز فسون هرگز نیست | افسانه نه بلکه نغز پندیست
دابشلیم این بیاوه نشنود | هان یاوه مگیر تا بری سود
تو چشم نگاه پی پی و بن | از خویش خدا یرا حذر کن

تا خانه فرو بسر نیاید — مهدوم ز پای در نیاید

آمد چو سرابسر فرودش — از مویه ماند کان چه سودش

باید ز نخست پایه بست — وانکه ایمن بخانه بنشست

ای خانه ملک را تو معمار — این ریشه کنان بملک کمار

ملک آن شه و تو از شهنشاه — در ملک نگاهبان آگاه

گر این سخنان بشه رانی — بدخواه شهنشه جهانی

دیدیم شبان تیره در راه — بس شب روچست در تک چاه

لیکن نه ز چاه آگهش دل — تا در تک چه نکرد منزل

باید ز نخست چاه انباشت — وانکه براد راه برداشت

اینان همه ژرف چاه راهند — در کین تو و کمین شاهند

زآغاز بکین شان پسینای — وانکه براد ره بپای

چون نیک اندیش شاه و صدرم — زین غم شده چون هلال بدرم

فرمان دادی که خامه من — جنبش گیرد بنامه من

زین گروه شوم تیره گوهر — تاریک کند بیاض گوهر

فرمان ترا بجان شنیدم — خطی دو بدین ورق کشیدم

این یک دو ورق که دلپسند است — آبستن صد کتاب پند است

خطاب چهارم بصدر اعظم

ای صدر ستوده آفرینش — در آن نظری بچشم بینش

با این همه حجت مبرهن — با این همه نکته های روشن

گر چرخ فرو ستاره آرند — زلزال بکوه خاره آرند

ور برایم بکوه الوند — جنبش گیرد چو رود اروند
آرد گرشان به پرده تا هند — در رقص آید چو ذره خورشید
هر معنی آن چو آب حیوان — در ظلمت لفظ پاک پنهان
واندر حبشی خطش معانی — در شب چو ستاره یمانی
اذکار مسبحان اسحار — احسنت برین بنان سحار
خوانم بملایک ار بتصریح — رانند اهلا بجای تسبیح
هر لفظ و در آن معانی نغز — یک پوست و هر چه خواهیش مغز
هر کس که شنود این دلایل — گوید که در قابل
نازان حبشی ثنی گرازان — ارد گذری بخاک شروان
خاقانی بند دوش بساقین — خلخال ز تحفة العراقین

این همه بند تباهی ککش — کافکنده بجان خصمت آتش

گردون تو گیرد ای خردمند — دیوانه مثال کلبلم بند
با جیب دریده پیش دارا — آرم ز تو شکوه آشکارا
گویم کای شاه آسمان قدر — فریاد ز بردباری صدر
کوه آهن سبک ای شاه — در قطاس صبوریش کاه
دل در بر آن خجسته دستور — در تاب و توان فزونتر از طور
کاین از نور خدا محلی — وان زانه تحمل تجلی
هم گویم کای خلاصه هوش — این نکته بگوش هوش بنیوش
ترکی ز تو چون گشاد تیری — زان تیر ز پا فتاد شیری
آن شیر ز تیر ناله دارد — ز ابر مژه خون چو ژاله بارد
غافل کان چوب و آهن و پر — از بازوی تیر زن جگر در

ایشان همه پر و چوب و آهن — این واسطه کان خدنگ افکن

پس چون شنود شه ایحکایت — از چشم تو بیند این نکایت

بگشای دمی بشه ازین پند — زان دم دم آتشین من بند

ایمن مشو از نیاز ایشان — آگاه کنش ز راز ایشان

تا رای ترا ملک پسندد — زان رخنه ملک خویش بندد

سوگند ترا به تیغ دارا — کاین بر تو نباشد آشکارا

کاین مشت یهود ناپسندند — با دولت شه چنین نکیسند

این راز که آشکار گفتم — یک نکته ز صد هزار گفتم

چون این سخنان لعل بشگفت — خندید و لعل این گهر سفت

کز جور و جفای این تباهان — ویران کن خاندان شاهان

جواب صدر اعظم صبا

خاموش صبا ازین شکایت — زاید چو نکایت از نکایت

کز باد افراه دادادار — گردند بدان به بد گرفتار

بربند دو لب دو دیده بگشای — زنگ اندُه ز سینه بزدای

از آب بکش آتش دل — بنشان و ز دل امید بگسل

بنگر که چسان ز داد دارا — مقصود دل آید آشکارا

روزی دو بمصلحت کرانان — در کیسه نبسند نگیسان

شمشیر شه آهنین دل آمد — بنیاد دل تو از گل آمد

روزی آید که دل کند زم — سر دارد شان ز کین دم گرم

زین مشت سبک سران بزن زن — سرها که کنون گران ز گرزن

وقتی بینی که پیدارا | افتاده بپای دار دارا
آن روسپیان که با نوانند | یاپی که زبونکشان نوانند
شیخ دارا درمنه خوز مار | ولیشان چو درمنهای پرخار
گر شعله بلند کرده غم نیست | این شعله فزون زیکدودم نیست
شمشیر ملک شکنج مار است | زنهار ان مار گنج خوار است
آن مار شود چو جان گرانشان | گنج همه گرد اژدهاشان
زین ساده رخان پس دریم | بینی همه پیشها بریده
وین دخترکان دیلمی موی | در پرده ترک دیلمی خوی
وین عفریتان زشت دیده | با گلخنیان بگلخنی خار
بگاه بخت خود گزیده | در سرکین چون جعل خزیده

آن گنج بباد و مانده گنجور | در سختی مرگ و ظلمت گور
در مقبره یهودیان خوار | وان مال بگورشان سیه‌کار
ایوانهای سپهر پایه | کافکنده بافتاب سایه
آراسته از زر و زهیر آن | بس کاخ مهیم کرده ویران
بنیاد همه نهاده از جور | از جور دوران چمانه در دور
از خشم خدا و داد داور | از سیل فنا و روز کیفر
مبنی همه را خراب گشته | وین آب روان سراب گشته
ایوان از ایشان بزاری | ویرانه نشین کوی خواری
دریوزه کنان دوان بهر در | از فاقه پلاس ژنده دربر
گر زنده بکار بینوایی | ور مرده در آتش خدایی

حلو تکدهای انگبین در	کاورده بعقل انگبین پر
آن جوق یهودیان بخلوت	من و سلوی بخوان زخلوت
در برج کاینات بسته	دربانانشان بدر نشسته
پیوند چو شیخ را ببیتی	ارزنده بجنبش اشتی
کای شیخ بحجره خویش باز آ	کامروز بخواجه جنبت باز
بیچاره سوی فقاع سپارد	از شرم همی فقای خارد
خوش باش که از حوادث دهر	کاغشته ببی بشهد با زهر
شهد همه را شرنک مینی	نام همه را نبات مینی

از حلویات انزینایی
دربانانشان بدرینایی

